

Program # 295



که شکبید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی
چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی
نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی
نه ز شیرینی نه ز خونی نه از اینی نه از آنی
برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو
تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی
چه بود باطن کبکی که دل باز نداند
چه خوب است زمین در که ز چرخ است نهانی
کلهش بنهی و آنگه فکنی باز به سیلی
چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید
که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی
به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکنندت
به کی مانند کنندت که به مخلوق نمایی
به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده
همه از پای فتاده تو خوش و دستزنائی

شه و شاهین جلالی که چنین با پر و بالی
نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش
به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه
برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی
چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر 918

حیله کرد انسان و حیلهش دام بود
آنک جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون زین افسانه بود

*

حافظ، غزلیات، غزل شماره 133

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

*

حافظ غزلیات، غزل شماره 246

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 20

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان

بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 1837

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من

دلبر بردبار من آمده برده بار من

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 2816 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 2816

که شکبید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی

چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی

پس مولانا این سوال را پیش پای ما می‌گذارد، می‌گوید که "که شکبید"؟ کی می‌تواند صبر داشته باشد و تحمل داشته باشد و جلوی خودش را بگیرد به طرف تو نیاید؟ ای جان؛ پس مخاطبش زندگی ست و در عین حال، مخاطبش اصل انسان ست؛ اصل انسان، با خدا یکی ست.

این جریانی که ما طی می‌کنیم، از بدو تولد تا به جایی که اصل انسان خودش را به انسان نشان بدهد، درست شبیه این ست که بعضی از پروانه‌ها و شاپرک‌ها از کرم متولد می‌شوند. یک کرمی رشد می‌کند، پس از یک مدتی که به جای معینی رسید، از درون آن یک پروانه به پرواز درمی‌آید و کرم هم از بین می‌رود. پس **من** ما

و جدایی ما شبیه همین کرم ست و درد و غمی که می‌کشیم به خاطر زایمان این پروانه یا شاپرک از درون این کرم ست ولی اگر کرم اتونومی پیدا کند و پروانه را بگیرد نگه دارد، به این حالت می‌آییم که می‌گوید که کی می‌تواند جلویش را بگیرد به سمت تو نیاید، ای جان؟ که تو جگرگوشه جانی، که تو اصل جان هستی، مرکز جان هستی، خود جان هستی، هسته مرکزی جان هستی. مگر می‌تواند که به سمت تو نیاید؟ مگر می‌تواند جلوی خودش را بگیرد؟! یک نفر می‌گیرد... و آن انسان ست. از بین تمام باشندگان یعنی از جمادات، حیوانات، نباتات، و هرچی که فعلاً ما می‌شناسیم، یک نفر جلوی خودش را می‌گیرد و مخاطبش همان یک نفر یا یک باشنده ست. بعد شروع به تفکر می‌کند منتها تفکرش تبدیل به مکر و حيله می‌شود؛ "چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی"؟ چه فکر کند از حيله و تزویر و مصنوعی بودن و خیالی بودن و... کمالینکه در اینجا می‌گوید "نه گمانی نه خیالی" یعنی (به ما می‌گوید) خدا و ما اصلمان یکی ست و ما نمی‌توانیم از جنس خیال شویم.

(همانطور که چندین دفعه خدمتتان گفتم)، وقتی ما به انسان نگاه می‌کنیم، اول فیزیکش را می‌بینیم، اول جسمش را می‌بینیم، به نظر می‌آید که این جسمش جامد ست یا هر جور به وسیله حواس دیده می‌شود. گفتیم انسان چهار بُعد دارد؛ یکی همین بعد تنش است، تن جسمیش ست مثل دستش، پایش... و بعد دیگر که شما می‌شناسید، فکرش ست که اصطلاحاً می‌گوییم ذهن ست؛ ذهن انسان اسباب فکرش ست؛ فکرهای ما به وسیله ذهن ما انجام می‌شود. وقتی شما یک فکر می‌کنید این فکر به فیزیک شما یعنی بدن شما اعمال می‌شود و نتیجهش هیجان ست؛ مثلاً اگر شما یک فکر ترسناک بکنید، یکدفعه می‌ترسید، ترسیدن از جنس فکر نیست از جنس هیجان ست. بعد چهارم، بدن درونی ست. بارها گفتیم که این بدن از نظر فیزیکدانان 99/99 درصدش خالی ست به خاطر اینکه حجم اتم‌ها نسبت به فاصله‌شان اینقدر کوچک ست و به علاوه درون یک اتم دیگر الان می‌دانیم که همیش خالی ست و آخرین ذره‌ای که ما می‌توانیم ملاحظه کنیم شبیه یک نت موسیقی ست، یک ارتعاش ست. پس این فضای خالی در درون، یک فضایی ایجاد می‌کند که پراز... حالا اگر بگوییم فضای تهی، پر است این خودش یک غلط ست، این‌ها دیگر غلط‌های حرف زدن ماست که مجبور هستیم بگوییم «خالی که پراز شعور ست» ولی می‌گوییم خالی که پر از چیزی نمی‌شود...، این همان خلأ ست، این همان جان شماست که فیزیک شما را (به اصطلاح) به رقص درمی‌آورد، به وجود می‌آورد و اعمال بسیار پیچیده آن را اداره می‌کند - ذهن ما نمی‌کند؛ ذهن، همان فکر می‌کند. پس می‌بینید که فکر در ما انجام می‌شود و هیجان هم در اثر اعمال آن فکر به بدن ما به وجود می‌آید، این فکر و هیجان، معمولاً توأمأ برمی‌خیزد.

حالا حالت ایده‌آلی این ست که ما که در واقع تماماً از جنس بی‌فرمی هستیم، از جنس آن تهی هستیم، آن باشیم، بی‌فرم باشیم و در فضایی که در درون باز می‌شود و هست و فعلاً ما بسته‌ایم (که الان می‌گوییم چرا بسته ایم) فکرها انجام شود و Intelligence یا شعور آن فضا بدن ما را اداره کند و یک باشنده‌ای به نام من دخالت نکند. حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ ما فکر می‌کنیم، یعنی ذهنمان را به کار می‌بریم، فکری که در ذهن ما به وجود می‌آید مربوط به چیزهای بیرونی ست ولی چون آن‌ها برای ما مهم هستند یک مقدار زیادی این توجه زنده را که مال آن فضاست، جذب ذهن می‌کند، گاهی اوقات همش را جذب می‌کند. بنابراین این فضای درون که این

فکرها در آن انجام می‌شود و ما آن فضا هستیم، باید بیدار به آن باشیم و اگر بیدار به آن باشیم، اسمش گنج حضورست، تماماً بسته می‌شود و ما به یک نقطه یا به یک چیزی در ذهنمان یا در سرمان تبدیل می‌شویم بعد اصطلاحاً می‌گوییم که در آن فکر، حس وجود، حس من، وجود دارد. اگر این اتفاق بیافتد، ذهن که اسباب فکرست درست عمل نمی‌کند و وقتی درست عمل نکند، هیجان ما هم غلطی از آب درمی‌آید، دید ما نسبت به جهان کج و معوج می‌شود. اگر در ذهن، من وجود داشته باشد، چون این من‌ها مربوط به چیزهایی هستند که در بیرون‌اند و این‌ها دارند از بین می‌روند، ما می‌ترسیم، فکر می‌کنیم آن‌ها که از بین می‌روند، ما داریم از بین می‌رویم؛ این اتفاق در ما افتاده؛ الان می‌خواهیم حس من را از ذهن بیرون بکشیم.

پس تا حالا ما فهمیدیم که اگر در فکر، من وجود داشته باشد یعنی الان، در این لحظه یک فکری در سر ما پدید بیاید و تمام این فضای درون را که اگر ما آن فضا باشیم تماماً بی‌نهایت ست، جذب کند و چنان ببندد که هیچ چیزی از آن فضا نماند به طوری که آگاهی حضور از بین برود و ما تبدیل به این فکر شویم و چون آن فکر هم درونش من هست حتماً وقتی به فیزیکمان، بدنمان، اعمال می‌شود هیجان منفی به وجود می‌آید مثل ترس، مثل خشم، در این لحظه وقتی ما به عنوان یک باشنده برمی‌خیزیم، یک باشنده ذهنی-هیجانی خواهیم بود و این فکری که این باشنده می‌کند از جنس مکر و دستان ست برای اینکه هر فکری که می‌کند برای نگهداری خودش ست، برای زیاد کردن خودش ست، از روی ترس ست، از روی خشم ست، از روی حسادت ست، و چون این باشنده راهش را از زندگی قطع می‌کند مجبور ست که برای تایید خودش به مقایسه دست بزند ببیند نسبت به آدم‌های دیگر چقدر وزن دارد؟ همان کاری ست که ما می‌کنیم، تمام این کارها از جنس مکر و حيله ست و متأسفانه ما را فلج می‌کند. اگر ابزار فکر کردن ما که ذهن ست، درونش من باشد، فلج شود، ما ابزار دیگری نداریم. این ذهنی که به این قدرت و به این عالی بودن ست، کارش فلج می‌شود.

حالا ما فرض کنیم که الان هیچ حس وجودی در ذهن نیست و تماماً حس وجود را بیرون کشیده‌ایم، فضا در درون ما بی‌نهایت شده، حالا در آن فضا فکرهای ما انجام می‌شود و یک فکری برمی‌خیزد و شما رها می‌کنید آن فکر برود برای اینکه شما می‌دانید که از جنس آن فضای پر از شعور، پر از خرد هستید، این حالت ایده آل ست؛ ما می‌خواهیم از این حالتی که این لحظه فکر می‌کنیم، فکر به ما اینطوری وانمود می‌کند که ما از جنس اتفاق هستیم، اتفاقی که در این لحظه می‌افتد یا در گذشته افتاده، ما از جنس اتفاق نیستیم.

پس الان به انسان می‌گویید، به من و شما که متوجه شویم، از این معشوق، از این زندگی که اصل ماست، جگرگوشه جان ست، مگر کسی می‌تواند بکشید، خودش را نگه دارد به سمتش نرود و با او یکی نشود؟! به طور غیرمستقیم می‌گوید یک باشنده‌ای کرده به نام انسان که فعلاً اشتباه کرده، حالا می‌خواهیم اشتباهش را پیدا کنیم. و حالا در آن باشندگی، در آن حال و هوا که دارد می‌شکيبد به سمت تو نیاید، چه فکری می‌کند از حيله و توهم که تو نمی‌دانی؟ تو یعنی هم خدا، هم اصل شما که یکی ست کمالینکه در سطر بعدی می‌گوید: "شه و شاهین جلالی..." -به انسان می‌گوید- "... که چنین با پروبالی / نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی". شاه یعنی زندگی، یعنی خدا، شما شاهین هستید، باز هستید که در ساعد... قدیم روی ساعد شاه می‌نشست. پس شما

بازی هستید که روی ساعد شاه نشستید ولی هم باز هستی، هم شاه هستی؛ این حالت اتحاد و یکی شدن با خداست؛ وقتی شما از جنس خدا شوید، با او می‌توانید متحد شوید و گرنه که اگر ما مکر کنیم... حالا "مکر" چیست؟ مکر این ست که ما برویم درون ذهن، یک من درست کنیم، حالا این تفکری که یک من درست کرده، یک خدای مصنوعی و ذهنی هم خلق می‌کند که درون خودش ست، حالا به آن عبادت می‌کند و توهمات خودش را دارد. با این کار که شما یک تصویر هستید و خدا هم یک تصویر ست، این دوتا تصویری که از جنس جسم ست نمی‌تواند یکی شود کما اینکه مولانا می‌گوید دوتا سفال چراغ نمی‌توانند باهم متحد شوند ولی نورشان در بالا می‌تواند باهم متحد شود، دوتا چراغ.

حالا شما فرض کنید که هم خدا هستید هم بازی که روی ساعد خدا نشسته و این باز می‌تواند برود شکار کند. حالا شکار کردن یعنی چی؟ شکار کردن یعنی همین خلق کردن، همین انرژی عشق را در جهان پخش کردن. می‌دانید که قدیم، باز روی ساعد شاهان می‌نشست، (دارد آن را تمثیل می‌زند)، یک طبل می‌زدند، این باز پرواز می‌کرد می‌رفت یک شکار می‌کرد، یک طبل دیگر می‌زدند که باز برمی‌گشت؛ باز تربیت شده بود که صدای این طبل‌ها را بشناسد و برمی‌گشت روی ساعد شاه می‌نشست و شکارش را به شاه می‌داد. شما هم شکارتان خلاقیت ست منتها شما خلق نمی‌کنید، «من ذهنی»، بلکه شاه از طریق بازش، عقابش خلق می‌کند وقتی که شما با او یکی هستید. این موقعی ست که این‌ها را ما بدانیم، که شما چی می‌توانید فکر کنید که آن فضایی که این فکر انجام می‌شود، آن فضا نداند؟!

و در مثنوی به ما می‌گوید که آگاه باشید اگر ما در ذهن رفتیم و من درست کردیم و در آنجا فکر می‌کنیم، این حيله ست:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر 918

حيله کرد انسان و حيلهش دام بود

آنک جان پنداشت خون‌آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود

حيله فرعون زين افسانه بود

*

که در بعضی نسخه ها "دزد اندر خانه بود".

اگر شما فکر من‌دار می‌کنید، براساس مقایسه دارید فکر می‌کنید، دارید فکر می‌کنید که خودتان را با یک کسی مقایسه کنید و بهتر دربیابید، معیار حس وجودتان مقایسه ست، دارید حيله می‌کنید؛ با توهم سروکار دارید. ولی می‌گوید این حيله، دام ست. کمالینکه در پایین هم می‌گوید که انسان برای تو دام می‌نهد؛ این حيله، هرچه برای خدا دام می‌گذاریم، ما خودمان درونش می‌افتیم. هرچی که شما در ذهنتان خدا را یک چیزی، زندگی را یک چیزی تجسم می‌کنید، یا زندگی را در یک چیزی می‌دانید و می‌خواهید از آن بیرون بکشید، به دام افتادید؛ "حيله کرد انسان و حيلهش دام بود / آنک جان پنداشت خون‌آشام بود". حالا ما رفتیم در ذهن یک چیزی درست کردیم که امروز در غزل اسمش را کلاه می‌گذارند، می‌گوید کلاه روی سر انسان می‌گذاری بعد با سیلی می‌زنی این کلاه را می‌اندازی ولی ما چون حالی‌مان نیست وقتی خدا با سیلی می‌زند این کلاه را بیاندازد که آن شاپرک متولد شود، ما جیغ و دادمان بالا می‌آید که به ما ظلم شد، چرا اینطوری شد؟ برای اینکه با همه آن‌ها که کلاه را تشکیل می‌دهد یا تاج ما را در این جهان تشکیل می‌دهد، ما هم هویت شدیم.

"در بیست و دشمن اندر خانه بود / حيله فرعون زین افسانه بود"، ما در را می‌بندیم، در خانه‌مان را، در ذهنمان را، «آقا من با هیچ کس حرف نمی‌زنم، من با مردم دوری می‌کنم که یک موقعی لطمه نزنند، حرفی نزنند من بدم بیاید...» ولی دشمن اصلی در خانه توست، همین من ذهنی که در را بسته، نه تنها در مردم را بسته که نیابند یک موقعی یک حرفی بزنند به شما لطمه بزنند، در خدا را هم بستید؛ برای اینکه صرف وجود این من ذهنی یعنی جدا شدن از زندگی، دیگر زندگی نمی‌تواند... پایین می‌گوید این فنی ست که (به خدا می‌گوید) این فن را تو درست کردی که اگر یکی در را بست به در دسر بیافتد بفهمد که نباید در را ببندد. پس در بیست و دشمن یا «دزد» اندر خانه بود؛ شما تجسم کنید که آدم در را ببندد ولی دزد در خانه یک جایی قایم شده، خُب شما الان می‌روید می‌خواهید، دزده بیدار می‌شود همه چیز را جمع می‌کند یا آنجا نشسته هی می‌دزد و "حيله فرعون زین افسانه بود"؛ از این افسانه، از این جادو، از این توهم که ما درونش افتادیم، می‌گوید فرعون هم - که فرعون پس همین من ذهنی ست - حيلهش یک چنین چیزی بود؛ حيله فرعون هم که ما داستان‌هایش را خواندیم که بفهمیم من ذهنی چیست از این افسانه بوده است.

حالا حافظ هم به ما می‌گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره 133

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده ره‌روی که عمل بر مجاز کرد

*

شما نمی‌خواهید براساس مجاز، "مجاز" یعنی من ذهنی، یعنی توهمی ست که ما در ذهنمان درست می‌کنیم، فکر می‌کنیم، حالی‌مان نیست که این ذهن برای این ست که هشیاری حضور از طریق ذهن ما فکر کند و من

ذهنی نباشد. من ذهنی برای این بوده که ما جدایی‌مان را از دیگران تجربه کنیم، خودمان را نگه داریم، از بین نرویم... بارها گفتیم که اگر من ذهنی نباشد، بچه نمی‌تواند رشد کند و فاصله‌ش را و جدایی‌ش را از بچه‌های دیگر حس کند و به بقای خودش نمی‌تواند ادامه دهد. ما به بچه چهارساله نمی‌توانیم بگوییم تو عشق هستی، بچه خدا هستی... این بچه باید یاد بگیرد که بداند مثلاً از خیابان رد می‌شود، خُب ماشین بیاید این غیر از ماشین ست، ماشین ممکن ست بیاید بزند، که یاد می‌گیرد ولی وقتی من را و خودش را تنید، یواش یواش باید یاد بگیرد در سن هفت، هشت، ده سالگی که این جدایی بنیان نیست، بنیاد پیشرفت و زندگی در جامعه این جدایی نیست.

پیشگاه حقیقت وقتی فاش می‌شود که شما در این لحظه زنده شوید، به عینه ببینید (همانطور که مولانا توضیح می‌دهد) شما از جنس توهم، از جنس گمان، از جنس من ذهنی، از جنس حس وجود در ذهن نیستید. اگر زود متوجه شویم، دیگر شرمند نمی‌شویم.

نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی

نه ز شیری نه ز خونی نه از اینی نه از آنی

مولانا هم به زندگی می‌گوید، هم به شما؛ شما به خودتان می‌گویید که اصل من با ذهن قابل فهمیدن نیست، اصل خدا هم با ذهن قابل فهمیدن نیست. پس اگر ما رفتیم در ذهن یک تصویر ذهنی از خودمان درست کردیم که این تصویر ذهنی دینامیک ست، هی عوض می‌شود، با اتفاقات عوض می‌شود، هی کوچک می‌شود، هی بزرگ می‌شود، از ما تعریف می‌کنند بزرگ می‌شود، از ما بد می‌گویند کوچک می‌شود، خشمگین می‌شود بزرگ می‌شود و می‌ترسد یک جور دیگر می‌شود... ولی دائماً این چیزها درونش اتفاق می‌افتد. می‌گوید که اصل شما و خدا نه درون ماست که با چشم می‌بینیم، درون ما یعنی درون این جسم شما نیست، بیرون هم نیست، هم از درون، هم از بیرون بیشتری، فزونی. پس معلوم می‌شود در جهان فرم نیست، در این دنیا نیست؛ اگر ذهن به یک چیزی می‌گوید شیر (یعنی شیر خوردنی) به یک چیز دیگر می‌گوید خون، یعنی خوب، بد، چیز مقوی و چیز مضر، هیچ کدام از این‌ها نیست. نه از این ست نه از آنی، اگر بتوانی «این» را مشخص کنی و ضد آن، «آن» را مشخص کنی، اصل شما از هیچ کدام از این‌ها نیست.

پس بنابراین ما باشنده‌ای هستیم که در این جهان زندگی می‌کنیم ولی از این جهان نیستیم، از جنس این جهان نیستیم، از جنس اتفاق نیستیم، از جنس مکان و فرم نیستیم.

هر هشیاری که در این جهان بیافتد، در واقع ذهن ما بخواهد بشناسد به صورت دویی می‌خواهد بشناسد. اصلاً هشیاری حضور که شما از آن جنس هستید وقتی وارد ذهن می‌شود، دوشاخه می‌شود؛ یک شاخه‌ش شما می‌شوید، یک شاخه‌ش غیر. شما ببینید اگر من ذهنی دارید، برای شما حتماً غیر وجود دارد. غیر یعنی آن کسی

که جدا از شماست. گاهی اوقات هم می‌گوییم «من»، یک سری آدم‌ها را به خودمان نسبت می‌دهیم «ما» می‌شویم، در مقابل ما، دیگران هستند؛ که گاهی اوقات هم این دوتا با هم دشمن هستند. حالا چرا دشمن؟ دشمن برای این است که من پوسته این من ذهنی را بتوانم سفت‌تر کنم. این من ذهنی وقتی ما می‌شود بزرگ‌تر می‌شود ولی برای اینکه پوسته‌ش ضخیم‌تر شود، محکم‌تر شود، یا حجمش بزرگ‌تر شود این کارها را می‌کند؛ یعنی دشمن ایجاد می‌کند. اگر شما من ذهنی دارید حتماً دشمن هم دارید. آن ماهایی که می‌گویند دشمن دشمن... حتماً من دارند که می‌گویند دشمن، دشمن... درحالی‌که در فضای حضور، یک حوزه یکی کننده، در واقع اسمش را حوزه یکتایی می‌گذاریم؛ فضای یکتایی یک حوزه متحدکننده است و بشر امروزی هم به آن فضا احتیاج دارد یعنی تا همه از من هایشان عقب بکشند، از جنس آن فضا شوند، در آن فضا متحد شوند درحالی‌که فرم هایشان متفاوت است، دین‌های مختلف دارند، رنگ‌های مختلف دارند، الگوهای فکری مختلف دارند، الگوهای عمل مختلف دارند، کارها را جور متفاوت انجام می‌دهند، این‌ها همه سطحی است. درحالی‌که اصل ما آن فضا است، داریم راجع به آن فضا صحبت می‌کنیم. پس فهمیدیم از جنس دویی نیست، از جنس چیزی نیستیم که در این جهان ممکن است پیدا شود.

حافظ غزلیات، غزل شماره 246

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

گاهی اوقات، ما در ذهنمان فکر می‌کنیم... در ذهنمان چکار می‌کنیم؟ دوباره بگوییم... یک من ذهنی که یک تصویر ذهنی است، یک تصویر است ایجاد می‌کنیم، این تصویری ذهنی یک تصویر ذهنی از خدا درست می‌کند منتها چون خدا را نمی‌شناسد یک سری چیزها را که در واقع الگوهای عمل و فکر است یعنی باور است، آن‌ها را خدا می‌نامد؛ فکر می‌کند این‌ها خدا است. مثلاً ما فکر می‌کنید اگر اعمال یک مذهب خاصی را اجرا کنیم خدا همان است، خدایی می‌شویم، خداگونه می‌شویم. دقت کنیم که اگر شما یک تصویر ذهنی دارید و این تصویر ذهنی را با یک سری الگوها دارید مطابقت می‌دهید، دارید کار مصنوعی می‌کنید، این خدا نیست. اگر فکر می‌کنید که معنویت و معنوی بودن عبارت از این است که من یک تصویر ذهنی درست کنم، این تصویر ذهنی یک سری الگوها را پیدا کند، خودش را با آن‌ها match کند و مطابقت دهد و آن کارها را بکند و این معنویت شده و من روزی به سعادت و به شادی و به آرامش می‌رسم، نخواهید رسید. برای همین هم حافظ می‌گوید؛ حافظ می‌گوید که این تصویر ذهنی خودش را با یک سری چیزها مطابقت می‌دهد آن‌ها را دوست می‌داند، آن‌ها را مؤمن می‌داند، آن‌ها را خداگونه می‌داند، خدایی می‌داند و یک سری آدم‌ها را که آن کارها را نمی‌کنند، (در فضای دویی)، آن‌ها را با ایمان نمی‌داند، آن‌ها را کافر می‌داند، آن‌ها را معنوی نمی‌داند، آن‌ها از جنس خدا نیستند. ما از جنس خدا هستیم برای اینکه خودمان را با یک سری الگوهای فکر و عمل مطابقت می‌دهیم،

آن‌هایی که مطابقت نمی‌دهند همینطور... مثلاً فرض کن یکی هرروز در عبادتش و با کارهایش نشان می‌دهد که خدا هست، یکی دیگر با گفتارش و با کردارش نشان می‌دهد که من اصلاً فکر می‌کنم خدا نیست و خدا را انکار می‌کنم. این دوتا ظاهراً با هم خیلی فرق دارند ولی هر دوتا مذهبی هستند. این یک تصویر ذهنی دارد خودش را با یک سری الگوهای فکری مطابقت می‌دهد، این هم یک تصویر ذهنی از خودش دارد، خودش را با یک سری چیزهای دیگر مطابقت می‌دهد، که این انکار خداست، این در واقع اقرار خداست. اقرار خدا یک ذره بهتر از انکار خداست ولی هر دو یک ساختار ذهنی و جسمی ست؛ نمی‌تواند با خدا متحد شود.

برای متحد شدن با خدا باید در این لحظه تسلیم شد. تسلیم یعنی پذیرش بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه که شما را از جنس اتفاق نمی‌کند، از جنس این فضای پذیرش می‌کند؛ این فضای پذیرش هم خداست، هم شما هستید. هرچی بیشتر می‌شود شما بیشتر با خدا متحد می‌شوید. و آن فضا هست که زندگی شما را ترسیم می‌کند. یک اصطلاحی هست که مولانا خیلی به کار می‌برد، منتها عربی ست: «جَفَّ الْقَلَمُ».

جَفَّ الْقَلَمُ یعنی این قلم می‌نویسد به اندازه‌ای که شما شایسته‌اش هستید. معنیش این ست که مرکب قلم خشک می‌شود به آنچیزی که شما شایسته هستید. به چی شایسته هستید؟ به اندازه‌ای که شما با خدا در این لحظه متحد می‌شوید، شایسته می‌شوید برای زندگی کردن؛ به اندازه‌ای که از او جدا می‌شوید، ناشایسته می‌شوید. و این قلم حضور زندگی بیرون شما را دارد ترسیم می‌کند و قلم به اندازه‌ای که شایسته هستید ترسیم می‌کند و مرکب به آن خشک می‌شود. به عبارت دیگر از این فضای درون، بیرون شما به اندازه‌ای که شایسته هستید زبیده می‌شود و منعکس می‌شود. شما نمی‌توانید من بسازید، یک سری کارها را آنجا انجام دهید و به صرف انجام آن کارها طلب آرامش از خدا کنید. آرامش، خود شما هستید که خود شما، اصل شما هم خداست، هم شماست؛ هم شهی، هم شاهینی "شه و شاهین جلالی که چنین با پرو بالی / نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی". "عین و عیان" یعنی فی‌المجلس، این لحظه، زنده به زندگی هستی، باید زندگی را همین لحظه، زنده، تجربه می‌کنی و با چشم خدا جهان را می‌بینی. یعنی خدا برای شما یک حقیقت ست که الان به اعمالتان و فکرهایتان جاری می‌شود؛ نه اینکه من اینجا نشستم یک من ساختم، دارم یک عده‌ای آدم‌ها را تعریف می‌کنم، یک عده‌ای را هم تکذیب می‌کنم، من خودم را باد می‌دهم. اینکه چه ربطی اصلاً به معنویت دارد؟ این چه ربطی به خدا دارد؟ چه ربطی به زندگی دارد؟ اصلاً شما ببینید چه اندازه شایسته هستید؟

این‌ها را من می‌گویم برای اینکه یک عده‌ای زنگ می‌زنند به من مثلاً می‌گویند ما چهل سال ست داریم خدا را عبادت می‌کنیم، همه کارهایمان را کردیم ولی می‌ترسیم، حالمان خراب ست، مریض هستیم. پس این کار نمی‌کند، کاری که می‌کنی بار نمی‌دهد، پس اشتباه می‌کنی! خُب بخوان ببین مولانا چی می‌گوید!!

حالا حافظ هم همین را می‌گوید. می‌گوید "ترسم که روز حشر..."، "روز حشر" این لحظه ست. اگر شما از خواب بیدار شوید، زنده شوید، حشر شماست، روز زنده شدن شما، این لحظه. می‌گوید ترسم، روز حشر، "عنان بر عنان"، موازی هم، اسب موازی هم می‌رود عنان‌شان همراه ست؛ "تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار"؛ "تسبیح شیخ" یعنی شیخ نشسته، که من ذهنی دارد (نه همه شیخ‌ها، برخی، آن‌هایی که من ذهنی

دارند) مرتب می‌گویند «سبحان الله، سبحان الله»، تسبیح می‌اندازند، سبحان الله یعنی خدا پاک ست ولی این سبحان الله را من ذهنی می‌گویم. من دارم ولی تسبیح می‌اندازند، آن یکی هم خدا را انکار می‌کند، رفته شراب می‌خورد. می‌گوید این دوتا می‌ترسم اسب‌هایشان موازی برود! برای اینکه این یک مذهب دارد که با آن هم‌هویت شده، این هم یک مذهب دارد با آن هم‌هویت شده، این خدا را انکار می‌کند، این یکی اقرار می‌کند ولی هر دو ذهنی ست، هر دو به وسیله من ذهنی انجام می‌شود. این چیزی را که انکار می‌کند نمی‌داند چی را انکار می‌کند، یک تصویر ذهنی را انکار می‌کند، می‌گوید که من یک باشنده‌ای هستم، ذهنی، خودش نمی‌داند ذهنی، ولی عقل خودش را معیار می‌داند و در زندگی را بسته، آن عقلی که یادگرفته معیار می‌داند؛ این یکی هم دوباره عقل خودش را معیار می‌داند منتها یک اسم دیگری رویش می‌گذارد.... گفتیم اقرار می‌کند، انکار می‌کند؛ نه اقرارش، نه انکارش به درد شادی و آرامش ما نمی‌خورد. این‌ها به درد آن کار نمی‌خورد که از کرم ما شاپرک بپرد و ما از مقصود زندگی داریم دور می‌شویم.

مقصود زندگی از آفرینش ما این ست که ما را به این دنیا بیاورد، اول تا ده سالگی، دوازده سالگی جدایی را تجربه کنیم وقتی فهمیدیم که من جدا از دیگران هستم بعد عشق را تجربه کنیم. عشق اتحاد ما با تمام انسان‌ها و زندگی در آن فضاست. فضای حضور، و این فضای حضور که ما مثل ماهی در اقیانوس آنجا شنا می‌کنیم، به وسیله ما -همان شه و شاهین جلالی- خودش را بیان می‌کند کما اینکه در غزل می‌گوید: " **چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا / بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی**". وقتی خانه شما را آتش بالا یعنی آتش خدایی، یعنی فضای وحدت، یعنی عشق گرفت حالا این عشق به وسیله شما که بیان می‌شود، به صورت ارتعاش یا به صورت خرد زندگی، خلاقیت، این بهتر از این ست که زبان‌تان بگوید. کما اینکه در من ذهنی فقط زبان کار می‌کند. در من ذهنی هر لحظه یک فکری در ذهن ما می‌پرد و ما با آن هم‌هویت می‌شویم، آن را سند می‌دانیم، آن را هم بیان می‌کنیم؛ برای من ذهنی سندیت دارد، به آن چسبیده و باید آن درست دریابید برای اینکه قسمتی از وجودش ست. انسانی که هشیار به زندگی ست، حرفی هم که می‌زند ولو اینکه زندگی زده، به آن نمی‌چسبد، اگر یکی بگوید که این غلط ست، به خودش نمی‌گیرد، ستیزه نمی‌کند، بحث و جدل نمی‌کند. انسان من ذهنی که هرچی که می‌داند از دیگران یادگرفته، چنان با آن هم‌هویت شده، چسبیده که یکی فقط بگوید این یک خرده مثل اینکه اشکال دارد، خشمگین می‌شود و می‌خواهد دعوا مرافعه راه بیان‌دازد.

برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو

تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی

می‌گویم که فکرت جادو، این فکر جادو، فکری که ما را جادو کرده، گفتیم فکر دوجور ست؛ شما هشیار به حضور هستید، خودتان را آن می‌دانید، در ذهنتان هیچ حس وجودی وجود ندارد بنابراین فکر درست کار می‌کند؛ ذهن شما اصطلاحاً می‌گوییم کارکرد خوبی دارد، functional ست، در آن یکی جور

dysfunctional ست، فلج ست. پس وقتی که در ذهن، من وجود دارد، این ما را جادو کرده. فکرت جادو می‌رود، برای تو تله می‌گذارد، هم برای خدا، هم برای ما؛ برای خدا تله می‌گذاریم که تله ما می‌شود که ما درونش می‌افتیم ولی اصل ما، آنچیزی که ما حقیقتاً هستیم و آن قدرت را همین الان هم هرکسی دارد، همه دام و فن این من ذهنی را می‌تواند با یک فن بدراند. آن فن چیست؟ آن فن این ست که زندگی قطع می‌شود. همینکه من درست می‌شود رابطه‌ش با زندگی قطع می‌شود، شما دیگر حس آرامش و شادی ندارید، این فن ست دیگر، "به یکی فن...". انگار آب را روی خودمان قطع کردیم، بالاخره اینقدر تشنه‌مان می‌شود که باید آب را باز کنیم؛ ما هم همینطور شدیم.

اگر این کرمی که به وجود آمده خیلی به شاپرک بچسبد، زندگی به او اجازه نمی‌دهد برای اینکه اینقدر به درد می‌افتد و در واقع اگر شاپرکی وجود داشته باشد که به کرم بچسبد؛ کرم به شاپرک بچسبد ولی شاپرک که اصل ماست نباید به کرم بچسبد. شاپرک خیلی قوی است؛ شاپرک از جنس خداست. حالا همین شناسایی که الان شما پیدا می‌کنید، دارای آن قدرت می‌شوید، با یکی فن، تشکیلات این من ذهنی فرعون را می‌توانید به هم بریزید. این فرعون در سر شماست، بیرون نیست، شما بیرون را نگردید.

پس این شناسایی را کردیم که فکر ما را جادو کرده. چرا جادو کرده؟ جادویش چیست؟ برای اینکه درونش حس وجود، وجود دارد؛ ما اشتباهاً فکر می‌کنیم که این چیزهایی که فکر می‌کنیم و هم‌همش هم بیرون ست، راجع به اتفاقات، راجع به چیزها، این‌ها ما را محصور کرده، این‌ها ما را به خودش جذب کرده، ما این‌ها را جزو خودمان کردیم. ما الان می‌شناسیم که ما از جنس اتفاق یا چیز نیستیم ولو اینکه هشیاری جسمی داریم یعنی هر لحظه راجع به چیزی فکر می‌کنیم؛ این دارد ما را جادو می‌کند. هرچقدر آرام‌تر و کمتر فکر کنیم این جادو ما را ول می‌کند و جادوگر هم ما خودمان هستیم، خودمان داریم فکر می‌کنیم، به این دام می‌افتیم.

چه بود باطن کبکی که دل باز نداند

چه خوب است زمین در که ز چرخ است نهانی

کبک و باز را تمثیل می‌زند. کبک نسبت به عقاب، باز، ضعیف ست؛ (زندگی = باز، این من ذهنی = کبک). درون این من ذهنی چه چیزی می‌تواند وجود داشته باشد که... برای اینکه همه این به وسیله زندگی محاصره شده. شما هرکاری کنید در درون فضای حضور ست که شما بستید ولی به هر حال در درون این هشیاری حضور، هشیاری خدایی هستید؛ فکرهای شما در آن انجام می‌شود، هیجان‌ات شما در آن انجام می‌شود، کارهای شما در آن، تجربه شما در آن صورت می‌گیرد؛ حالا شما فکر می‌کنید کسی نمی‌فهمد، مثل کبکی که سرش را درون برف می‌کند فکر می‌کند کسی نمی‌بیند؛ زندگی می‌بیند و اصل شما هم از این موضوع آگاه ست؛ "چه بود باطن کبکی که دل باز نداند". "چه خوب است زمین در... "حوب"، حبه، دانه؛ چه دانه‌ای در درون زمین هست که از آسمان پنهان ست؟ زمین درون خودش چه دانه‌ای می‌تواند داشته باشد که آسمان نبیند؟ حتماً می‌بیند.

و تمثیل کره زمین را بزیند؛ کره زمین فرض کنید (خدا نکند) که بگویند که یک سنگ بزرگی از یک جایی می‌خواهد بیاید، یک جرم آسمانی می‌خواهد به زمین بخورد و زمین کن فیکون شود. شما کجا می‌توانید دربروید؟ فقط یک راه وجود دارد: یکی به فضا برود. اگر وسیله نقلیه برای رفتن به فضا نباشد، روی زمین کجا می‌شود رفت؟ آسمان، ما را می‌بیند؛ هیچ جا! (پایین هم توضیح می‌دهد). وقتی شما درون من ذهنی به وسیله این آسمان محاصره شدید و هر لحظه درست مثل یخی هستید که آفتاب می‌خواهد شما را ذوب کند و از هر طرف به شما فشار می‌آورد، حالا چرا شما اینقدر مقاومت می‌کنید؟ نکند که این مسائل شما و استرس‌های شما به خاطر مقاومت شماست؟؟

کلهش بنهی و آنگه فکنی باز به سیلی

چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی

می‌گوید که تو، یعنی زندگی، اول کلاه و تاج روی سرش درست می‌کنی می‌گذاری؛ حالا این کلاه ما چیست؟ همان چیزهایی که ما با آن‌ها هم هویت شدیم؛ مثل تحصیلاتمان، جوانی‌مان، هیکل قشنگ‌مان، بچه‌هایمان، نمره بالا گرفتنتان بعداً دکتر و مهندس شدنشان، ... همه این‌ها کلاهی ست که ما درست می‌کنیم. در همه این جاهایی که دارد برای ما کلاه درست می‌کند، حس من وجود دارد.

می‌گوید کلاه درست می‌کنی، این هم یک فرمول ست، این یک شناسایی ست؛ شما باید بدانید، زندگی برای شما کلاه درست می‌کند، با سیلی می‌زند می‌اندازد. حالا می‌گوید تو برایش کلاه درست می‌کنی، بعد با سیلی می‌زنی می‌اندازی. اگر آن کرم خیلی مقاومت کند یا آن شاپرک به کرم بچسبد، بالاخره یک ضربه‌ای، یک سیلی زندگی باید به او بزند که کرم به خودش بیاید، پروانه هم به خودش بیاید. ما هم یکدفعه در سن چهل سالگی، چهل و پنج سالگی فکر می‌کنیم که دیگر به اوج موفقیت رسیده‌ایم، همه چیز بر وفق مراد ست، یکدفعه این چیزهایی که فکر می‌کنیم بر وفق مراد ست یکی یکی می‌ریزد؛ "کلهش بنهی و آنگه فکنی باز به سیلی".

شما بدانید، زندگی کلاه روی سر آدم درست می‌کند که همان چیزهایی که گفتیم آن‌ها جزو کلاه ست: این را دارم، آن را دارم، این همه آدم برای من کار می‌کنند، فلان مقام را دارم، ... این‌ها همه کلاه ست، بعد وقتی زندگی با سیلی می‌زند تنها کاری که شما می‌توانید بکنید این ست که بیدار شوید و با زندگی همکاری کنید. مثلاً اگر گوشه سیلی زندگی به شما خورد و یک ذره دردتان آمد شما بیدار شوید بگویید دارد سیلی می‌زند من با او همکاری می‌کنم، قبل از اینکه سیلی بخورم بهتر ست خودم را از این‌ها بیرون بکشم؛ این بیداری ست. در این حالت هشیاری حضور خودش را از فکر جدا می‌کند و شما زنده می‌شوید به یک چیزی که اصلتان ست، آن پروانه دارد متولد می‌شود.

ولی هیچ راهی نداری؛ "چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی"؟ شما چکار می‌خواهید بکنید؟ هیچ علاجی نداری؛ اگر که شیر چوپان ست، این بره کوچولو در دست این شیر چکار کند؟ مولانا اینطوری تمثیل می‌زند ما بفهمیم که با این راه‌هایی که ما پیدا می‌کنیم که همه ذهنی ست، همه مصنوعی ست، مثل قرص خوردن و خوابم نمی‌برد بروم دکتر قرص خواب بگیرم و خوابم درست شود و depressed شدم قرص depression بگیرم و مشروب بخورم و دراگ بکشم و... این‌ها نمی‌تواند کارساز باشد. هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، جز تسلیم. جز این آگاهی و بیدار شدن. همین بیدار شدن هم کافی ست که این فرمول زندگی مثل اینکه این ست که... مثل اینکه نه! حتماً این ست که برای آدم کلاه درست می‌کند که این کلاه، کلاه من ست، بعد با سیلی می‌زند این را می‌اندازد. چرا؟ می‌خواهد آن پروانه متولد شود، شما این کلاه را بیاندازی زنده می‌شوی به زندگی، زندگی می‌تواند خودش را از شما بیان کند و برکتش را به اعمال شما، فکرهای شما بریزد؛ برای این شما را خلق کرده. برای این خلق نکرده که شما یک کلاه مادی روی سرتان بگذارید که این کلاه مادی شامل همان چیزهایی ست که شما با آن‌ها هم هویت شدید.

حالا دوباره مولانا یک جای دیگر به ما می‌گوید: اگر شما مقاومت کنید، اگر شما به راه‌های مختلف دست بزنید برای دفاع و ننه من غریبم درآوردن، شکایت کردن، به این و آن گفتن و دوباره من را گسترش دادن یا این من را مظلوم نشان دادن، حس مظلومیت کردن، به من ظلم شده، به من رحم کنید، با من همدردی کنید، اگر بخواهی آن حرف‌ها را بزنی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 20

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان

بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا

*

قبل از ما، یعنی من شهبازی که یک خام ست، قبل از ما خامان دگر بودند، قبل از شما هم اگر خام هستید، خامان دگر بودند، آمدند در جوش دیگ این جهان، این جهان که دارد می‌جوشد که این همین اتفاقاتی ست که شما با آن هم‌هویت هستید، وقتی ضربات به شما وارد می‌شود شما به جوش می‌آید؛ این جوش شما هم همین خشم شماست، ترس شماست، استرس شماست... برطپیدند؛ "بس برطپیدند و نشد..."، "برطپیدند" مثلاً مثل آتشفشان که هی یک ذره ساکت ست و بعد پوفف... سروصدایش درمی‌آید؛ ما هم مثل آن هستیم، طپیدیم، مثل دیگ می‌جوشیم و اعتراض می‌کنیم و شکایت می‌کنیم، نشد! هیچ درمان نبود، الا رضا. "الا"، جز اینکه، این لحظه بیاییم اتفاق این لحظه را بپذیریم و با زندگی -نه با اتفاق- موازی شویم؛ این اسمش تسلیم ست. تسلیم کار معنوی ست. تسلیم، قدرت ست؛ تسلیم ضعف نیست. تسلیم، در ضمن یک فعالیت غیرفعال یا passive نیست

بلکه active ست، dynamic ست. شما وقتی با این لحظه موازی می‌شوید، یعنی اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، با فضای این لحظه موازی می‌شوید، فضای این لحظه خردش را به وسیله شما در جهان بیان می‌کند و شما نیک فکر می‌کنید، نیک عمل می‌کنید، اصلاً نیکی یعنی آن، نیک از آن طرف می‌آید نه از من ذهنی، نه از فکرهای قبلی. نیک نمی‌تواند پیش‌ساخته باشد؛ خرد نمی‌تواند پیش‌ساخته باشد.

"درمان نبود الا رضا". رضا یعنی در این لحظه راضی هستید به این چیزی که اتفاق می‌افتد ولی در 99 درصد موارد شما آن اتفاق را می‌خواهید عوض کنید. پس بنابراین تسلیم یک فرایند مسکوت و بی‌فعالیت و ایستا نیست که بگویید «من پس تسلیم شدم ضعیف هستم، هیچ کار نکنم...»؛ در 99/9 موارد شما وقتی با این لحظه تسلیم می‌شوید، اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، اتفاق را می‌خواهید عوض کنید؛ ولی با چی؟ با خرد این لحظه، نه با عقل از پیش پرداخته!

کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید

که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی

پس ما الان این شناسایی را پیدا می‌کنیم که کلاه و تاجی که از جهان مادی گرفته‌ایم و سرمان گذاشته‌ایم، که اساساً همان چیزهایی هستند که با آن‌ها هم‌هویت شدیم و به آن‌ها چسبیدیم، باید نشان سیلی او را پیدا کند؛ خُب این در ابتدا درد دارد. این تاجی که در جهان مادی سرمان گذاشته‌ایم که گفتیم از چیزهایی تشکیل شده که ما به آن‌ها چسبیدیم، شما ببینید به چی چسبیدید؟ چه چیزی برای شما مهم است؟ به اصطلاح با آن هم‌هویت شدید، این کلاه شماست؛ اگر دیدید گوشه سیلی به شما خورد یعنی یکی از این‌ها یا چندتایش را از دست دادید به‌جای درد کشیدن، خوشحال شوید و با زندگی همکاری کنید و این یادتان بیاید که باید سیلی خدا به آن بخورد که این کلاه از سر ما بیافتد برای اینکه موهای ما خیلی قشنگ‌تر هستند، این کلاه موهای ما را، زیبایی ما را، پوشانده؛ که تاج من تو هستی. پس تاج ما در همین جهان مادی، آن چیزهایی نیست که برای همه مردم مهم است. تاج ما عبارت از این است که این لحظه ما هشیار به حضور هستیم؟ این لحظه با اتفاق این لحظه موازی هستیم؟ که پذیرش اتفاق این لحظه موازی شدن با فضای پذیرش این لحظه است. آیا این فضا در درون من باز شده؟ آیا هشیاری این فضا به فکرهای من و به اعمال من جاری دارد می‌شود؟ تاج، سر ما آن است؛ تاج، آن هشیاری است. آیا من تماماً در این فضا ذوب شدم؟ آیا من خودم را آن فضا می‌دانم؟ آن فضا هم، من است؟ این تاج است؛ ببینید در این حالت سبک هستید. وقتی به ذهن بروید، غیر از این شما با چیز دیگری هم‌هویت شوید و بگویید من این را هم دارم، این، همه گرانی است؛ این، همه وزنه‌ای است که به پای شما بسته می‌شود و شما نمی‌توانید تکان بخورید. اینجور طرز تفکر و شناسایی، بیشتر اوقات عکس آنچیزی است که به ما یاد داده‌اند. به ما یاد داده‌اند باید با چیزها هم‌هویت شویم، خودمان را با دیگران مقایسه کنیم، دائماً چیزها را به خودمان اضافه کنیم، هرچی اضافه‌تر بهتر، هرچی کمتر از ما کم شود بهتر، باید نگذاریم کم شود، باید زیاد کنیم! این تربیت، درست

نیست. اگر تمام حواس ما به اضافه کردن چیزهای بیرونی باشد بنابراین همیشه راجع به یک چیز بیرونی فکر می‌کنیم. وقتی هشیار به یک چیز بیرونی هستیم، دیگر هشیار به خدا نیستیم. شما ببینید وضعیتان چجوری ست؟ خوب خودتان را ارزیابی کنید ببینید با این راهنمایی مولانا موافق هستید؟ اگر موافق نیستید در این غزل و وضع خودتان تأمل کنید، ببینید که هرچی که تا حالا داشتید، به آن وابسته بودید این‌ها یکی یکی از بین رفته، زیر پای شما را خالی کرده، پس این‌ها نمی‌توانسته جزو شما باشد، رفته‌اند ولی شما هنوز هستید و برگردید ببینید تاج اصلی چیست؟

الان مولانا به ما می‌گوید که ما کجا را داریم برویم؟ و این تلاش مذبحانه است که به وسیله من ذهنی انجام می‌دهیم:

به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند

ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی

ما این اسب ذهنمان را، فکرمان را، اسب من ذهنی را که با فکر کار می‌کند، فکر من دار، که درون ذهن محصور ست، زندانی ست، کجا می‌خواهی بدوانی؟ کجا را داری بدوانی؟ هر جا بدوانی درون ذهن ست. از این من به آن من؟ که چی بشود؟ این که راه نجات نیست. شما اصلاً راهی ندارید جز اینکه از این وضعیت دست بردارید.

"به کجا رخت کشاند؟" در قدیم، "رخت"، رخت و پخت، همه چیز را رخت می‌گفتند، اسباب... حالا امروز رخت به معنی لباس ست؛ "به کجا رخت کشاند" یعنی چیزمیزش را کجا ببرد؟ جانش را کجا ببرد؟ کجا برود زندگی کند؟ جایی ندارد. توجه می‌کنید؟ از تو چجوری جان بجهاند؟ "جان بجهاند" یعنی چجوری از تو جان به در ببرد؟ این معنی را هم می‌دهد که چجوری از تو جان بجهاند؟ وقتی خودش را در ذهن زندانی کرده، رابطه ش را با تو قطع کرده، چجوی از تو جان بگیرد؟ تو باید به او جان بدهی؛ زندگی باید به ما جان بدهد، وقتی ما درش را بستیم، خودمان را قطع کردیم چجوری به ما جان بدهد؟ و این همان فنش است؛ وقتی ما من درست می‌کنیم، آن کلاه دنیا را سرمان می‌گذاریم، در بسته می‌شود، ما از زندگی محروم می‌شویم و این دردها شروع می‌شود.

دردهای ما از این ست که درواقع این هشیاری خدایی یا این زندگی زنده، درش باز نیست که وارد سیستم ما، چه تن ما،... بشود. چرا تن ما ناسالم ست؟ برای اینکه نمی‌گذاریم شعور آن فضا در این تن ما کار کند. آن فضا می‌خواهد هر لحظه در ذرات وجود ما، در درون سلول‌های ما شادی را به ارتعاش در بیاورد، ما نمی‌گذاریم! ما علاقه زیادی به عزا داریم، غم داریم، غصه داریم؛ برای اینکه ذات من ذهنی غصه ست، تاسف ست، تأسف، پشیمانی، احساس گناه، این‌ها مال هسته من ذهنی ست، غم، غصه، عدم رضا.

ما باید رضا باشیم؛ این لحظه هر اتفاقی می‌افتد چون شما از جنس اتفاق نیستید، خودتان را از اتفاق بیرون می‌کشید، شما فقط بگویید من از جنس اتفاق نیستم، از جنس چیز هم نیستم. و پول را روی میز بریزید، دلار را یا تومن را، به آن نگاه کنید، هی به آن بگویید: «من از تو بهترم، من از تو بهترم، من از تو بهترم، من از تو بهترم...» تا بالأخره بفهمید که شما از پول بهتر هستید، شما پول نیستید. و در پایین هم می‌گوید "چه بود طبع و رموزش؟" رمزش این ست، رمزش این ست که ما فکر می‌کنیم پول، بهتر از ماست؛ ما حاضر نیستیم سرمایه‌گذاری کنیم روی وجودمان، یادگیری‌مان، زندگی‌مان را بهتر کنیم، یک کتابی بخریم بخوانیم، یک چیزی که برای زندگی ما مفید ست پول را بدهیم آن را بخریم تا این زندگی ما بهتر شود، تن ما سالم‌تر شود، کیفیت زندگی‌مان بهتر شود؛ این من ذهنی دروغ می‌گوید؛ تا زمانی که من ذهنی هستیم و به طبع و رموز این تسلیم هستیم، این عزا را دوست دارد، غصه را دوست دارد، رنجش را دوست دارد، ترس را دوست دارد، ذاتش این ست. بنابراین حواسمان باشد که زندگی می‌خواهد شادیش را به ما بدهد، ما داریم مقاومت می‌کنیم؛ "طبع و رموزش"، طبع و رموزش این ست که با این لحظه ستیزه کند؛ طبع و رموزش این ست که به چیزهای بیرونی بچسبد؛ طبع و رموزش این ست که قضاوت کند، با قضاوتش هم‌هویت شود. از این‌ها نقصان به وجود می‌آید:

به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکنندت

به کی مانند کنندت که به مخلوق نمائی

هم اصل شما، هم خدا به مخلوق نمی‌ماند؛ "مخلوق" یعنی چیز خلق شده، چیز درست شده. هیچ چیزی که شما بتوانید ببینید یا در فکرتان تجسم کنید، هیچ نوشته‌ای، هیچ باوری، هیچ چیزی از جنس خدا نیست، خدا نمی‌تواند از آن جنس باشد. حالا می‌گویید انسان‌ها، همان کسانی که اول گفت "چه تفکر کند از مکر و زستان که ندانی"، با چه نقصانی به تو نگاه می‌کنند؟ همان نقصانی که خودشان دارند، از پایگاه کمبود، از پایگاه بی‌ریشگی، بی‌زندگی بودن. ما توی ذهن رفته‌ایم، رابطه‌مان را با زندگی قطع کردیم، شبیه بچه‌هایی هستیم که از مادرشان جدا شته‌اند، گم شده‌اند، دنبال مادرشان می‌گردند و چیزهای مختلف را به جای مادرشان می‌گیرند و ریشه‌اش چون با زندگی قطع ست، نقصان دارد. شما نگاه کنید، هرچی که ما می‌گوییم در آینده ست. یعنی این لحظه برای ما هیچ چیزی ندارد درحالتیکه این لحظه زندگی ست و زندگی شما در این لحظه کامل ست و تام ست، تمام ست، هیچ چیزی نباید به شما اضافه شود که شما از زندگی‌تان به‌طور کامل لذت ببرید، زندگی را به‌طور کامل تجربه کنید درحالتیکه ما احساس نقصان می‌کنیم و با همان دید نقصان، به دلیل اینکه رفتیم جسم شدیم، رفتیم تصویر ذهنی شدیم، آن تصویر ذهنی ناکامل ست، از طرف دیگر ریشه‌اش از آب قطع ست، ریشه در زندگی ندارد. ما از پایگاه کمبود و نقص داریم به خدا نگاه می‌کنیم، فکر می‌کنیم که ما پس کامل نیستیم خدا هم کامل نیست؛ این تصویر ذهنی باید کامل شود، در آینده این تصویر ذهنی کامل خواهد شد، این تصویر ذهنی

کامل شود، این را من به خودم اضافه کنم، این را هم اضافه کنم، اینجا را هم درست کنم، آنجا را درست کنم، زندگیم شروع می شود؛ این ها زندگی را شروع نمی کنند، این ها زندگی نیستند، زندگی شما همین لحظه ست.

دارد می گوید انسان ها به چه نقصانی به تو نگاه می کنند؟ با همان نقصانی که خودشان دارند. "به چه عیبی شکندت؟" ما به چه عیبی خدا را می شکنیم؟ به عیبی که خودمان داریم؛ ما این عیب را نمی خواهیم؛ برای اینکه ما هم از جنس بی عیبی و بی نقصانی هستیم؛ نه جسم ما! جسم ما خیلی نقصان دارد، وضعیت زندگی ما خیلی نقصان دارد، هنوز اتومبیل من کهنه ست، هنوز تحصیلات من تمام نشده، هنوز می خواهم زندگی تشکیل بدهم... مثلاً در آینده خیلی کارها بکنم؛ شما ممکن ست در وضعیت زندگی خیلی نقص ها داشته باشید، وضعیت زندگی، زندگی نیست؛ همیشه وضعیت زندگی عیب خواهد داشت، نمی شود کامل بشود. شما نباید از این پایگاه به زندگی نگاه کنید برای اینکه همه این پایگاه ها ما را به آینده می برد.

شما یک کمی تأمل کنید، ببینید، به مردم گوش بدهید، ببینید - فقط برای یادگیری نه برای عیبگیری - هرچی که می گویند مربوط به آینده ست؛ معنی این ست که این لحظه را بستند «این اتفاقات در آینده خواهد افتاد، اینجوری خواهد شد، آنطوری خواهد شد...». «به کی مانند کندت؟» تو را به کی شبیه می کنند؟ تو به مخلوق نمایی. اگر ما بدانیم که خدا، زندگی، مخلوق نیست و شما هم مخلوق نیستید، ما از خدای ذهنی دست برمی داریم و به بزرگی خودمان پی می بریم، بزرگی خودمان را هم قبول می کنیم. این پایگاه نقصان نمی گذارد ما بزرگی خودمان را قبول کنیم؛ ما حتی قبول نداریم که خدا، هشیارانه (همانطور که در قصه هفته قبل گفت) خدا هشیارانه به ما تیر می اندازد که این قسمت ما را هدف گرفته تا ما بیدار شویم، می گوییم: «ما کی هستیم حالا خدا به ما توجه بکند؟! حالا این همه مردم را ول کرده به ما توجه می کنی؟» نه! هر انسانی درون فضای پذیرش این لحظه، هر انسانی خلاصه با زندگی محاصره شده. هر انسانی که با ذهن هم هویت شده، مثل یک تکه یخ ست، زندگی مثل خورشید ست، می خواهد این یخ را آب کند، که این آب هم بخار شود، این بخار که با خورشید یکی شود، از این گرم، پروانه بپرد؛ نمی توانیم جان سالم به در ببریم، نمی توانیم در آن حالت باقی بمانیم. اینقدر درد می کشیم تا بفهمیم که نباید درد بکشیم؛ ما مخلوق نیستیم، ما آفریده نیستیم، ما آفریدگاریم.

به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده

مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی

می خواهی به ما نشان بدهی؟ هم شما، هم خدا. ما از خدا می خواهیم با ملاقات با خودش یک نشانی به ما بدهد؛ آن نشان ست. این وحدت و یکی شدن نشان ست که در این صورت شما به زندگی زنده می شوید که پایین می گوید: "عین عیانی"، ارتعاش زندگی را در تمام ذرات وجود خودتان حس می کنید، از درون آرام هستید و موازی با زندگی هستید، بیرون شما به طور معجزه آسا عوض می شود، آن هشیاری از شما جریان پیدا می کند به هر کسی که شما با او حرف می زنید، ملاقات می کنید.

پس می‌گویند با ملاقات با خدا یا با زندگی، شما به من نشان بده، هم شما، هم خدا. ما این را از خدا می‌خواهیم؛ شما هم نشان را آن بدان. و "ز خیالات امان ده"، از این خیالاتی که من در ذهنم با آن هم هویت شدم، به من امان بده. "مکشش زود... آنجا مرا نکش، "امان ده..."، فرصت بده. شما حاضرید به خودتان فرصت بدهید؟ زنده شوید؟ خودت را نکش. شما خودتان را می‌کشید، با زیاده‌خواهی، با حرص، با اینکه از چیزها و رویدادها می‌خواهید زندگی بیرون بکشید، با آن‌ها هم هویت شدید، این‌ها آدم را می‌کشد، درحالی‌که زنده ست هنوز زیر خاک نرفته می‌میرد. "مکشش زود امان ده که تو قسام زمانی"، "قسام زمان" یعنی تقسیم کننده زمان؛ "قسام" یعنی تقسیم کننده؛ می‌گویند زندگی تقسیم کننده زمان ست؛ به من مهلت بده، به من فرصت بده؛ به انسان فرصت بده.

و درکل هم واقعاً این سوال هست: خدا به انسان فرصت خواهد داد؟ آیا بشر باقی خواهد ماند؟ بشر اینطوری که با باورها هم هویت شده، دین‌های مختلف مذهب شدند باهمدیگر در ستیزه‌اند، سیاست‌ها حرص دارند، انسان‌ها حرص دارند، با حرصشان هم هویت شدند، زندگی را در آینده می‌دانند، هرکسی با باور خودش هم هویت شده. آیا انسان این فرصت را خواهد یافت؟ تمام انسان‌ها را شما یک نفر بگیری، این یک نفر... چون همانطور که می‌بینید مولانا یک هشیاری انسانی در نظر می‌گیرد - در همین غزل هم کاملاً پیداست - از این چند میلیارد انسان وجود دارد، همه را شما یک نفر بگیری؛ آیا این یک نفر نجات خواهد کرد؟ این همه سلاح‌های مخوف، این همه مسابقه تسلیحاتی و این همه من، من، من...، این همه ترس، این همه چسبیدن به مقام و یا موقعیت، این همه اینکه از من سوءاستفاده نکنند، من ممکن ست از بین بروم، این همه تهدیدها، آیا موجه ست؟ آیا از خیالات امان پیدا خواهیم کرد؟ این‌ها همه خیالات ست. ما را خیالات به این روز انداخته، در جمع؛ در مورد فرد هم همینطور ست، شما حقیقتاً خودتان را نجات خواهید داد؟ حاضرید نجات بدهید؟ اصلاً از خیالات، خودتان را می‌خواهید نجات بدهید؟ خیلی پیشرفت انسان‌ها در این زمینه کند ست. این جور دانش ست که، این جور بیداری ست که در جمع و در فرد یعنی فرداً و جمعاً ما را نجات خواهد داد. بیداری که چسبیدن به خیالات و هم هویت شدن با آن‌ها در ذهن، این خواب ست و در خواب آدم کارهایی انجام می‌دهد که آخر و عاقبتش را نمی‌داند چیست و ممکن ست بقای بشر به خطر بیافتد.

حالا دارد راجع به انسان آزاد شده صحبت می‌کند:

هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده

همه از پای فتاده تو خوش و دست‌زنانی

"هله" از ادات شادی ست، به به! چقدر خوب ست، چقدر خوشحالیم که اینطوری ست، ای جان گشاده. گرچه که مخاطب مولانا جان آزاد شده ست، انسان آزاد شده ست، انسان آزاد از من ذهنی و از توهمات ذهن و از

داگمای از هر نوع عش، ولی به طور بالقوه، هر انسانی را مخاطب قرار می‌دهد؛ هر انسانی خیلی خیلی سبک در ذهن به خواب رفته. یعنی بیداری ما از خواب ذهن خیلی ساده ست؛ فقط باید به این چیزها توجه کنیم.

"هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده"؛ حالا "قدم صدق نهاده"، قدم راستی نهاده یعنی چی؟ یعنی کسی که هشیار به حضور شده و اجازه داده هشیاری حضور قدم بردارد، عمل کند، این لحظه شما آگاه هستید که من کنار ست و اجازه می‌دهید زندگی به شما بگوید چکار کن؛ این قدم صدق ست. تنها قدم صدق در این لحظه ست؛ در آینده و گذشته نمی‌توانیم قدم صدق برداریم. تنها قدم راستین موقعی ست که ما به طور راستین خودمان هستیم؛ اصلمان با زندگی یکی شده و آن اتحاد دارد قدم برمی‌دارد. حالا مخاطب، آن انسان ست.

می‌گوید که "همه از پای افتاده"، همه از پا افتاده‌اند، همه گرفتارند، دردمندند، stressed اند، "تو خوش و دست زانی"، چطور شده؟! پس می‌شود انسان آزاد شود. شما کدامش هستید؟ شما جان گشاده و قدم صدق نهاده هستید؟ یا شما همه از پا افتاده اند، شما هم می‌گویید «ما هم از پا می‌خواهیم بیافتیم؟ همه که افتادند ما هم بیافتیم دیگر، ما هم خودمان را مقایسه می‌کنیم، اگر از پا افتادیم، خوب همه افتادند ما هم افتادیم. اگر خوش و دست‌زنان نیستیم، نباید هم باشیم!» نه! زندگی این لحظه روا نمی‌دارد که شما ناشاد باشید. مردم مسأله درست می‌کنند، براساس آن مسائل عمل می‌کنند، از پایگاه گره و گرفتاری که خودشان درست کردند عمل می‌کنند، شما را هم می‌خواهد قاطی کنند؛ «این مسائل را که داریم شما چرا می‌خندید؟» من که مسأله درست نکردم، شما درست کردید، شما مسأله را دوست دارید برای اینکه من دارید؛ من مسأله را دوست دارد برای اینکه از آن هویت می‌گیرد. من چرا براساس معلول شما، نتیجه کارهای غلط شما نخندم؟! شاد نباشم؟! شما مردم را شریک مسائل خودتان می‌کنید؟ نکنید!

پس هرکسی حق دارد و زندگی روا می‌دارد، خدا روا می‌دارد که شما آراش داشته باشید برای اینکه از جنس آرامش هستید؛ خدا روا می‌دارد شما راستین باشید، اگر راستین باشید، اصلتان باشید باید شاد باشید برای اینکه زندگی از جنس شادی و آرامش ست. اصلاً شادی، آرامش خدایی مرتعش در وجود شماست. اگر این را فراموش کردید، از جنس خدا نیستید، هیچ غمی از جنس خدا نیست؛ از جنس من ست. اگر شما سال‌ها عبادت کردید غمگین هستید، از اصلتان دور شدید؛ آن کار شما را از اصلتان دور کرده؛ باید ببینید چجوری باید این کار را انجام دهید؟ کجاها اشتباه کردید؟ من‌تان عبادت کرده. اولین عبادت این ست که شما از من خودتان را بیرون بکشید بعد از آن کاری نداشته باشید بگذارید زندگی بار شما را بکشد، "دلبر بردبار من آمده برده بار من". آن موقع دلبر بردبار شما می‌آید بار شما را می‌برد. "رفته ره درشت من بار گران ز پشت من"، می‌خواهید برود؟ "رفته ره درشت من...". آگه ره درشت شما برود، بار گران هم از پشتتان می‌رود؛ "دلبر بردبار من آمده برده بار من".

شه و شاهین جلالی که چنین با پر و بالی

نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی

(قبلاً توضیح دادم) شما هم شاه هستید، هم شاهین هستید. اگر فکر کنید که شما شاهین هستید، شاه نیستید، شما به جدایی افتادید. شما شاهینی هستی که برای شاه شکار می‌کنی در عین حال شاه هم هستی؛ چرا؟ طبل شاه را می‌شنوی. الان هم می‌توانی آن طبل را که برای مراجعت می‌زدند بشنوی به سوی شاه برگردی. شما، ما، همه ما به عنوان باز آمدیم، طبل را زدند آمدیم شکار کنیم، گرفتار شدیم. الان یک طبل دیگر می‌زنند که شما برگردید روی ساعت شاه، طبل را بشنوی، برگردید.

"شه و شاهین جلالی" یعنی شما شاه و شاهین بزرگی هستی؛ حالا حاضری بزرگی خودت را قبول کنی؟ (بارها گفتیم) از پایگاه نقصان نگاه نکن، جلوی آینه بایست، بگو: «من شایسته زندگی هستم، من شایسته زندگی هستم، من شایسته شادی هستم، من شایسته آرامش هستم...» و آنقدر بگو که بپذیری و از نفوذ پایگاه نقصان به در بیایی که می‌گوید: این همه پر و بال داری؛ "نه گمانی نه خیالی..." از جنس گمان و خیال نیستی؛ تا حالا ما فکر می‌کردیم هستیم. الان این شناسایی را کردیم که ما هیچ چیز ذهنی نیستیم؛ "همه عینی و عیانی". (عین در عربی به معنی چشم هم هست) می‌توانی بگویی چشمی، هم عیانی. "عیان" یعنی همین لحظه، به تجربه زنده و زنده هستی؛ درست مثل اینکه شما یک عکس مهمانی را ببینی یا نه در خود مهمانی شرکت کنی؛ شما عکس مهمانی به دردتان نمی‌خورد؛ عین و عیان، همین الان زنده هستی و در جشن زندگی شرکت می‌کنی.

حالا به شما می‌گوید:

چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش

به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی

حالا دارد به ما می‌گوید: فکر می‌کنی این طبع رموز این من ذهنی چیست؟ این کسی که از جگرگوشه جان می‌شکبید، از اصلش فرار می‌کند، ما به طور راستین نمی‌خواهیم خودمان شویم... این چه رمزی دارد؟ مولانا "طبع" را در معنای subpersonality، یعنی شخصیت فرعی به کار می‌برد؛ مثل مثلاً... آنچیزی که توجه را جذب می‌کند، مثل اعتیاد... مثلاً... نه اعتیاد حالا اعتیاد، مواد مخدر... که آن هم تقریباً مثال ست که همه هشیاری را جذب می‌کند؛ این طبع‌های ما، عادت‌های ما... ما روی خودمان تأمل کنیم ببینیم چه طبع‌هایی، چه شخصیت‌هایی یا چه زیرشخصیت‌هایی داریم که تله توجه زنده در این لحظه ست؟ به چی عادت داریم؟ به چی اعتیاد داریم؟ اعتیاد به خرید، اعتیاد به تلویزیون تماشا کردن، اعتیاد به بدگویی کردن، اعتیاد به کوچک کردن دیگران، اعتیاد به مقایسه دیگران، اعتیاد به ستیزه با این لحظه، اعتیاد به قضاوت، اعتیاد به قضاوت...! اعتیاد به چسبیدن به چیزها. مادر همه این اعتیادها، ستیزه با این لحظه ست برای اینکه جلوی زندگی را می‌گیریم، نمی‌گذاریم، جلوی خودمان را می‌گیریم که از زندگی آگاه شویم، مزه زندگی را نمی‌چشیم با ستیزه با این لحظه، با عدم پذیرش این لحظه. این کار ما را به آینده می‌اندازد، تبدیل می‌کند به گذشته زنده که دارد به آینده نگاه

می‌کند؛ یک ساختار ذهنی که گذشته زنده ست، دارد به آینده نگاه می‌کند که در آینده خودش را به ثمر برساند؛ از این بازی باید دست برداریم.

الان مولانا به ما می‌گوید که این رمز و رموز این، این من ذهنی چیست آخر که شما اینقدر درونش گیر افتادید؟! "به یکی شعله بسوزش". یعنی این شعله نور خدایی اصلت را بیانداز ببین این چیست؟ همین الان که داریم می‌گوییم، شما می‌بینید این چیست. چه چیزی دارد که ما با یک چیزی هم‌هویت شدیم، آن را به رخ مردم می‌کشیم؟! سوادمان را به رخ مردم می‌کشیم، این‌ها هم عادت ست و اعتیاد ست، تن‌مان را، زیبایی‌مان را به رخ مردم می‌کشیم. این‌ها بد نیست، خیلی خوب ست ولی به رخ مردم، نباید معیار مقایسه قرار بگیرد. خوشگلی شما برای خودتان خوب ست، از آن لذت ببرید نه که معیار مقایسه باشد؛ ثروت‌مان، خانه‌مان، فرشمان، وسایل خانه‌مان، رخت و پخت‌مان. آخر نمی‌شود که ما اینقدر کوچک شویم که خودمان را با این‌ها هم‌هویت کنیم بعد براساس آن‌ها خودمان را با دیگران مقایسه کنیم!! حالا شما بگویید من چرا stressed هستم؟! این که نمی‌شود! شما این طبع رموز این من ذهنی را بشناسید؛ که شما با یک شعله می‌توانید بسوزیدش، با یک تیر می‌توانید بدوزیدش، یک تیر نور بیاندازید، یک تیر شناسایی؛ همینکه شناختید این من ذهنی را که چه بازی درمی‌آورد و بازی‌هایش هم سطحی ست، خیلی cheap ست، کارش تمام ست. که تو "بسی سخته کمانی"، تو چه تیرانداز ماهری هستی! "سخته کمان" یعنی تیرانداز ماهری هستی.

هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه

برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی

"برقوس بنه زه"، "قوس" این فضای هشیاری ست که اصل شماست، از فکر جدا شده، این منش را می‌بیند، ناظر آن ست، این هشیاری که از من ذهنی آزاد می‌شود در اثر پذیرفتن اتفاق این لحظه و موازی شدن با هشیاری، هی این اضافه می‌شود، این همین قوس ست، شما زه بگذار، زه بگذار یعنی اجازه بده این قوس بیاندازد، اجازه بده این هشیاری بیاندازد؛ اجازه بده، شما باید اجازه دهید، شما باید با این کار موافق باشید، باید آگاه باشید. "هله بر قوس بنه زه..."، زه بگذارها! نکش! تیر را نکش، این زه را (زه همان زهی ست که بر دو سر کمان می‌گذارند) شما بر روی قوس زه بگذار، نکش بگذار خدا بکشد.

"هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه"، "کمینگاه" همین درون من ذهنی ست، از اینجا بیرون بجه، بجه بیرون از ذهن. "برهان خویش از این ده". "ده" همین فضای محدودیت ست، جهان محدودیت ست، "ده" همین دنیاست یا درون ذهن ست، ذهن هم این دنیا را نشان می‌دهد، هرچی که شما در ذهن می‌بینید از این دنیاست؛ ذهن شما دنیا را می‌بیند، ده ست. "که تو زان شهر کلانی"، تو از آن شهر بزرگ هستی. شهر بزرگ کجاست؟ شما حساب کنید که یک فضای بی‌نهایت وجود دارد که شما هستید، اینجا یک چیز کوچولو وجود دارد به نام ذهن، من ذهنی، ما درون آن، در فشار رفتیم داریم در آن ده زندگی می‌کنیم و چیزهای آن ده خیلی محدود ست

و به آن‌ها مشغول هستیم؛ کارها را رتق و فتق می‌کنیم، جا به جا می‌کنیم، کی چکار می‌کند؟ من خودم چکار می‌کنم؟ چقدر می‌ارزم؟ کارها چقدر وزن دارد؟ سبک سنگین می‌کنم. شما اگر از این شهر کلان باشید به آن ده نگاه کنید، آن ده، ده بودنش را از دست می‌دهد و ذهن می‌شود و به عنوان ابزار خلاق در اختیار شما قرار می‌گیرد و شما از آن استفاده می‌کنید. "برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی".

چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

وقتی همه خانه دلتان را، دلتان مرکزتان ست، "آتش بالا"، عشق ست، آتش خدایی ست و آن فضا ست، فضای غیبی ست، خداست که هر لحظه می‌خواهد خردش را از شما بیان کند، هر لحظه می‌خواهد سلامتی‌ش را به تن شما بدهد، فکرهای شما را، اعمال شما را پربرکت کند، همه خانه دل شما را گرفت، دیگر هیچ منیتی درونش نماند، "بود اظهار زبانه"، ارتعاش زندگی از دل شما به بیرون که به صورت عشق منتشر می‌شود، عشق هم یا شادی ست یعنی هر لحظه یا از شما شادی بیان می‌شود و در جهان پخش می‌شود یا خرد، خرد کل که این اظهار زبانه ست - "زبانه" یعنی زبانه آتش، گرمای آتش- بهتر از اظهار زبان ست؛ بهتر از این ست که من داشته باشید و این من حرف بزند و به حرف زدن هم اهمیت بدهد، کمالینکه الان دارد می‌زند، اگر من داریم، هر لحظه در سر ما یک فکر می‌پرد، این فکر همان اظهار زبانی ست. اجازه بدهید اظهار زبانه در شما صورت بگیرد نه اظهار زبانی.

*